

سرشناسه:	قادری، نصرالله، ۱۳۳۹
عنوان و نام پدیدآور:	ما سه تن بودیم، چنان که...! و سمن بویان / نصرالله قادری، سعید تشکری.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ص: ۲۱×۱۴ س.م.
فروست:	انتشارات نمایش؛ ۲۸۸
شابک:	۱۳۰۰۰ ریال: 4-50-2747-964-978
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
مندرجات:	ص. [۹]. ۶۶ ما سه تن بودیم، چنان که...! / نصرالله قادری. - ص. [۶۹] - ۱۱۰ سمن بویان / سعید تشکری
عنوان دیگر:	ما سه تن بودیم، چنان که...!
عنوان دیگر:	سمن بویان
موضوع:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	تشکری، سعید، ۱۳۴۲.
شناسه افزوده:	انجمن نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ م ۱۶ ق / PIR۴۲۲۴
رده‌بندی دیویی:	۸۶۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۳۵۲۵۸



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

ما سه تن بودیم، چنان که...! و سمن بویان (۲۸۸)

نویسنده: نصرالله قادری و سعید تشکری

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تجلی

نمونه‌خوان: شیرین رضاییان

طراح جلد: انوشیروان میرزایی

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۵۰۴

پیشکش به:

شهید زنده جاوید و غریبی که ضامن غریبان است.
این «واقعه» برای «روایت» به ضمانت او جان گرفت،
به هنگامه‌ای که «جسم» و «روح» و «جان» چنان به
تنگ آمده بود که از خالقم تمنای «مرگ» داشتم!
به دعایی که او تعلیم فرموده بود:
«خداوندا! اگر فرج و رهایی من، از آن چه در آنم
به مرگ است، شتاب فرمای و همین ساعت آن را برسان!»

مقدمه

«عشق را سه قدم است. اول قدم «کشش» دوم قدم «کوشش»، سوم قدم «کشش»! از این سه، دو اختیاری است و یکی اضطراری. در قدم «کشش» هم صفت مار باید بود که بی‌پای بپوید و بی‌دست بجوید. در قدم «کوشش» هم پای مور باید بود که چون داعیه عشقش در کار کشد تن در بارکشد. و قدم «کشش» خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراری است که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق محرم نه!

ای جوانمرد! ندانسته‌ای که «حجره عشق در او بام ندارد و صبح محبت را شام نه؟!»

مرگ، فرجام محتوم و حقیقت محض! یعنی که مرگ، فرجامی که به راستی شاه و گدا و عالم و عارف و عامی نمی‌شناسد و یگانه‌ای همگان شمول است. آن چه بیش از آن برجای می‌ماند چند و چگونه و چونی گذراندن طریقی است که هر تن آدمی از آن عبور می‌کند، در جبری که «خیام» حکیم به جست‌وجوی ازلیت تا ابدیت آن، آسمان‌ها را هم در نگریست مگر این افسون بودگاری را تعریفی جامع و فراگیر بیابد.

اصل و اساس روایت را از کتاب «کرامات رضویه» تألیف ثقه‌الاسلام جناب آقای حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام دامت برکاته گرفته‌ام! ناشر کتابفروشی جعفری، چاپ سوم، به سال ۱۳۶۳. جلد اول! و تمامی احادیث و روایات را از کتاب «تحلیلی از زندگانی امام رضا علیه السلام» تألیف: محمدجواد فضل‌الله،

به ترجمه: سید محمد صادق عارف، از انتشارات بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، چاپ چهاردهم، به سال ۱۳۸۶.

نرم‌نرمک این کرامت در جانم نشسته و نیمه شبی ناگهان به دیدن خوابی از جا جهیدم، ظهر بود که کودکم زاده شد و نامش «ما سه تن بودیم، چنان که...!» و بعد بارها و بارها به وسواس تمام پروردمش! می‌دانم که سهل است اما ممتنع! نباید اسیر ساختار پیچیده آن شد و نباید گرفتار سادگی آن گشت. نرمش زبان، زایش عمل و بازی کلمه که مقدس است را نباید هدر کرد، این یعنی ویرانی! اگر «وضعیت» درست درک شود و «موقعیت» به «ادراک» درآید، زبان و تغییرات آن قابل دریافت است. پس هر دو وجه «رو ساخت» و «ژرف ساخت» کلمه و عمل را باید باز نمایاند، تا «کنش» جان بگیرد. اگر «ژرف ساخت» اسطوره مادر، راز سکوت «خدا» و هزار توی شهرزادی اثر به درستی رقم بخورد، «کنایه تعلیق» معنا می‌شود و گرنه همه «گفت‌وگویی» است.

اگر بپذیریم که هنر یک قسمتش «آفرینش» و قسمت دیگر پذیرش «مخاطب» است، در شق اول هنرمند مجاز است و حق دارد هر شکلی که ناخودآگاه به او نموده است را بیافریند. «مخاطب» هم حق دارد هر شکلی را نپذیرد! اما اگر اثر از ناخودآگاه جمعی هنرمند تراوش کرده باشد بی‌تردید با مخاطب ارتباط برقرار خواهد کرد. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد نوشت. اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم. می‌توانستم بگویم. اما نه! احساسات همراه با تعقلی هست که نمی‌شود به دیگری فهماند. نمی‌شود گفت. آدم را مسخره می‌کنند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است. هر کسی دیگری را مطابق افکار و داشته‌های خود قضاوت می‌کند. هر چه را که نمی‌شناسد رد می‌کند، انگ غیرهنری بودن را به آن می‌زند. در این ظلمتکده همه کار شدنی است و ازهیچ چیز نباید تعجب کرد. پس اگر بناست اثری را

محکوم کنیم دیگری نیازی به گزافه‌گویی و برهان و استدلال دانشمند مآبانه نیست. اثر باید امتحانش را به تاریخ پس بدهد - اگر ماند، ماندنی است و اگر فراموش شد، باقی همه گفت‌وگوست!

«هنوز ما را، «اهلیت گفت» نیست!

کاشکی «اهلیت شنودن» بودی!

«تمام گفتن» می‌باید و «تمام شنودن»!

بر دل‌ها، مهر است، بر زبان‌ها مهر است، و بر گوش‌ها مهر است!
اما ایمان دارم که کرامت ابوالحسن بسی بیش از اینهاست. او خود فرموده است:

«بر مردم روزگاری فرا می‌رسد که سلامت کامل اگر ده جزء باشد، نه جزء آن در گوشه‌گیری، و یک جزء دیگر در خاموشی است!»
همین و دیگر هیچ!

والسلام

ن.ق

روایت گران:

خیزران
دعبل

رخدادگاه:

میدانی مدور، که گرداگردش را با پرچم‌های سرخ و سبز به
حصار گرفته‌اند. میانه میدان دیوارکی مخروطی، که دایره را دو
نیم کرده است.

پس پشت نقاره‌خانه در دور دست، ماه سرخ می‌درخشد. از
دل دیوار مخروطی تا دل مخاطبان پارچه‌ای سرخ، چنان رگه‌ای
از خون زنده روان است.

شمع‌هایی اینجا و آنجا می‌سوزند. همه میدان را خط سرخی
پوشانده! جایی در دور دست نخل‌هایی سوخته، بیابانی تفدیده.
انگار نینواست و علم‌هایی که فرو افتاده‌اند.

[میدان خالی است. شمع‌ها می‌سوزند. همه جا آرام است. انگار زمین و زمان مرده‌اند. ماه سرخ می‌درخشد. ناگهان صدای توپخانه بی‌امان شلیک می‌کند. صدای مسلسل‌ها، ناله و ضجه مردمان که هراسان می‌گریزند. سازها داد می‌کنند به بیداد گلوله باران! کسی دلتنگ، تنها، غریب اما امیدوار می‌خواند، بی‌که کسی در صحنه باشد.]

صدا:

«فراق دوستانش باد و یاران
 که ما را دور کرد از دوست‌داران
 دلم در بند تنهایی بفرسود
 چو بلبل در قفس روز بهاران
 هلاک ما چنان مهمل گرفتند
 که قتل مور در پای سواران
 دلا گر دوستی داری به ناچار
 بیاید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست یاران

که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری

به اخلاص و ارادت جان سپاران»

[صدای هلهله مردمان و رگبار توپها و غرش مسلسلها. در میانه این قیامت کبری و از دل جمعیت «خیزران» و «دعبل» دوان می‌آیند. هر دو غرقه در خون! دعبل سازی در دست دارد که تارهایش بریده است. آن دو ترسان و هراسان به دل میدان می‌دوند و در دوسوی دیوار مخروبه پنهان می‌شوند. نرم‌نرمک صداها آرام می‌گیرد. بوف شوم می‌خواند و گرگی تنها زوزه می‌کشد. ماه سرخ می‌درخشد.]

۲

[همه جا آرام شده است. آن دو گوش می‌سپارند. اما هنوز

هراسانند. ما صدای آنها را می‌شنویم، بی که از جا بجنبند.]

صدایی نیست! انگار ردمان را گم کردند.

خیزران:

آرام باش. گفته بودمت که معجزه می‌شود.

دعبل:

[سکوت.]

خداوندا در میانه این میدان بلا...

دعبل:

... بگو نینوا...

خیزران:

... مهلتی عنایت کن، تا واقعه‌ای را باز گویم که مردمان

دعبل:

فردا بدانند! من باور دارم که فریاد من در ملکوت تو می ماند
و به گوش مردمان می رسد.

خیزران:

اگر معجزتی رخ دهد.

دعبل:

هر زمان معجزه ای می طلبد و من به جان باور دارم که
اینک و در این زمان هم معجزه خواهد شد. پس وفا کن،
تا وفا کنم!

خیزران:

مرا و بسیاری از مردمان را و امانتی که از تو به زهدان دارم
را تاب دیدن مرگت نیست. بیا بگریزیم!

دعبل:

شکست آن بزرگ مردان نیست.

خیزران:

شب است، در این تیره گی گیهان ما را نخواهند یافت.

دعبل:

کدام شب از شبیخون شب کشان آسوده بوده است که
اینک باشد؟

خیزران:

وفا کن، تا وفا کنم!

دعبل:

همراه صبور همیشه همپایم، بارها گفتمت: بزرگترین
دردها، سهم بزرگترین انسان هاست و هر ذره شعور،
کوهی درد به شانه انسان می نشاند. شور و شعور و شأن و
شرافت و شهامت من نوای سازی است که این واقعه را
زخمه بزنم!

خیزران:

تارهای سازت به فرمان او که قتل تو مهر کرد و از عالمان
دین بود از هم دریده شده!

دعبل: تارهای حنجره‌ام هنوز جان دارند. او تظاهر به دین می‌کند، به هنگامه‌ای که دنیاپرستی، آدمکشی، ستمگری به نام دین خدا، مذهب مردمان شده! من باید این واقعه بخوانم تا در زمانی دیگر نوای ساز من در ملکوت خداوندی معجزه عیسی در کالبد مرده مردمان شود. وفا کن، تا وفا کنم!

خیزران: اگر مهلتی مانده باشد.

دعبل: همپایم باش تا این واقعه چنان بازگویم که تا قیامت بماند. درنگ مکن!

خیزران: بی‌وفایی نمی‌کنم، باشد هر چه تو خواهی!

۳

[خیزران و دعبل راویانی می‌شوند که واقعه باز می‌خوانند. تو گویی یکدیگر را نمی‌بینند و هر کدام حکایت خود باز می‌گویند. واقعه باید به عمل درآید تا مردمان به چشم سر ببینند.]

دعبل: آنک، رنج میراث مادرم بود و شهامت مرده ریگ پدرم و غربت یادگار اولین تنفس آدم ابوالبشر! و من پیامبر نیستم. اینک من هنرمندم که زخم کهنه مردمانم را زخمه می‌زنم!

خیزران: ما دو تن بودیم، من و مردم! ما شاهد «توپ‌بندی» حرمی بودیم که حریم امن خداوند بود. این ظلم به مکر قنسول

روس و به همدستی دو تن که خود را از تبار ضامن آهو می‌دانستند، کرده شد.

دعبل:

ما دو تن بودیم، من و همدمم که بیشتر مادرم بود! در سنه هزار و سیصد و سی هجری قمری، که دولت روسیه نفوذ زیادی در ایران به هم رسانیده بود، و نظر به مقاصد سیاسی که به ایران خصوصاً مشهد مقدس داشت در اوایل محرم این سال قشونی از سواره و پیاده با قورخانه و توپخانه، شیپورزان وارد مشهد شدند و در ارک دولتی و اطراف آن جای گرفتند.

خیزران:

ما دو تن بودیم، من و شویم! مرد من با سازش که همه هنرش بود، به مصاف قشون روس رفت. آنک هم از دشمن زخم برداشت و هم از دوست! دوستی که در لباس مردان خدا بود.

دعبل:

ما دو تن بودیم، من و همپای همیشه همراهم! و آنها که حکم خروج از دینم را مهر کردند، دو تن بودند.

خیزران:

ما دو تن بودیم، من و مردم، همدل تنهایی‌هایم! از سویی دیگر آن دو، اولینش ملقب به «طالب الحق» و بسی نطق و در منبر نطقی وافی و صوتی کافی داشت و به سببی از تهران تبعید شده بود. و دومینش «یوسف خان هراتی» که او هم مقصر دولت بود و بدین جهت چندی در مشهد در

مدرسهٔ میرزا جعفر متحصن بود.

دعبل:

ما دو تن بودیم، من و همدلم. و آن دو با تابعان خود مسجد گوهرشاد و صحنین و آستان قدس را به خود اختصاص داده بودند و بسیاری از حجرات صحن جدید را تصرف کرده، یکی را دیوان خانه، دیگری را شربت‌خانه و یکی را محبس خانه قرار دادند. و هر روز مردمان را مشق نظامی می‌دادند و برای تسخیر قلوب عوام نطقی می‌کردند! من به گوش سر شنیدم که یوسف از زبان طالب الحق گفت: مردم من کمتر از نادر نیستم! من ایران را از این غایله امن می‌سازم. و این مدعا به هنگامه‌ای می‌کرد که لباس مردان خدا به تن داشت!

خیزران:

ما دو تن بودیم در پناه ضامن آهو! و آنها دو تن بودند که هر دو را قنسول روس و کنسول انگلیس به وعده‌های بی‌اصل فریب داده و با خود همراه کرده بودند تا اسباب شورش و ناامنی را فراهم کنند و بهانه برای قنسول بسازند تا گنبد طلا را به توپ ببندد.

۴

دعبل:

صبح دهم ربیع‌الثانی که اتفاقاً روز دهم عید نوروز و هم

کشیک اول آستان قدس بود، قشون روس در شهر متفرق شدند و قنسول امر نمود تا توپچی‌ها پشت توپ‌خانه‌ها حاضر باشند و اینها توپ‌های قلعه کوب بود!

عصر دهم ربیع‌الثانی سنه ۱۳۳۰ آتش توپ در مشهد بلند شد. آنک به یاد بیاور عصر دهم محرم در نینوا که شعله آتش از خیام آل عصمت بلند شد به هنگامه‌ای که سر مبارک سید و سالار آل عصمت در طشت طلا زیر پارچه‌ای نهان بود!

خیزران:

اگر صبح قیامت را شبی هست آن شب است امشب

طیب از من ملول و جان ز حسرت بر لب است امشب

فلک از دور ناهنجار خود لختی عنان درکش

شکایت‌های گوناگون مرا با کوب است امشب

برادر جان یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن

که زینب بی تو چون در ذکر یا رب یا رب است امشب

جهان پر انقلاب و من غریب و دشت پر وحشت

تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تب است امشب

سرت مهمان خولی و تنت با ساریان همدم

مرا با هر دو اندر دل هزاران مطلب است امشب

بگو با ساریان امشب نیندد محمل لیلا

ز زلف و عارض اکبر قمر در عقرب است امشب

دعبل:**خیزران:****دعبل:**

خیزران:

صبا از من به زهرا گو بیا، شام غریبان بین
 که گریان دیده دشمن به حال زینب است امشب
 [سووشون سازها، ناله نی و شمع‌ها که غریبانه می‌سوزند. آن
 دو نقش دیگر می‌کنند.]

خیزران:

آهای لشکریان نزد امیر ابن زیاد شهادت و گواهی دهید که
 اول کسی که تیر به سوی حسین انداخت من، ابن سعد
 بودم.

دعبل:

آهای سالدات‌ها گواه من باشید و نزد تزار شهادت دهید که
 من قنسول روس فرمان دادم که توپ‌های قلعه کوب گنبد
 را در هم بکوبند.

[دعبل روایت می‌کند.]**دعبل:**

و ما دو تن پیش از این واقعه به آن دو تن راپرت داده
 بودیم که اگر از حرم بیرون نشوید، به این بهانه حرم را به
 توپ می‌بندند.

[دعبل و خیزران نقش دیگر می‌کنند.]**دعبل:**

یوسف خان قنسول اعلان منتشر کرده که شورشیان از
 حال تا سه روز اگر خلع سلاح نکنند، ما به قوه جبریه
 ایشان را متفرق می‌سازیم.

خیزران:

من ابداً اعتنایی به این اعلان ندارم. اینها همه پولتیک
 است! چگونه می‌شود که روس توپ به این بارگاه ببندد؟

- دعبل:** روس‌ها در پی بهانه‌اند. آنها می‌خواهند اساس اسلام را خراب کنند و اسلام را به باد دهند. خوب است که شما هم‌دست آنها نشوید و دست از این فتنه بردارید!
- خیزران:** تو کرامات و معجزات آقا را باور نداری؟
- دعبل:** دارم، به جانِ جانم!
- خیزران:** پس توپ قنسول روس کاری از پیش نمی‌برد.
- دعبل:** تو چرا عناد می‌کنی؟
- خیزران:** من از کیان اسلام دفاع می‌کنم و باور ندارم که گزندى به ما رسد!
- دعبل:** عدد توپ‌ها بسیار است که به مقتول برقی اتصال داده‌اند و جایی از گنبد مطهر را نشانه رفته‌اند که آن ضلع به توسط گلوله‌ها منهدم شود و بقیه گنبد بگلتد!
- خیزران:** خداوند از حریم حرمش حفاظت می‌کند، تو می‌گویی نمی‌تواند؟
- دعبل:** می‌تواند!
- خیزران:** پس از چه روی پریشانی؟
- دعبل:** هراس من از مردمانی است که عقلشان به چشمشان است. زبانم لال اگر گنبد فرو غلتد، ایمان مردمان نقصان می‌یابد.
- خیزران:** ایمانی چنین سست، چه بهتر که فرو ریزد!
- دعبل:** دوستی و مهربانی با مردم نیمی از خردمندی است. مرد

خردمند حال مردمانش را می‌فهمد! اما تو بیهوده عناد می‌کنی.

خیزران: چرا باید عناد کنم؟

دعبل: راست بگوییم؟

خیزران: بگو و تمام کن!

دعبل: چون نمی‌دانم چه رابطه خفیه‌ای میان شما دو تن و روس‌هاست!

خیزران: تُرّهات است. من و مردمانی که اینجا گرد شده‌ایم، روئینه تینم، کوه‌شکن، به قلب دشمن‌زن، بی‌شکست و در پناه ابوالحسن!

دعبل: راستی نمی‌کنی و خود نیک می‌دانی! تو از جهالت این مردمان بهره می‌بری! چون...

خیزران: ... این چه دخلی به تو دارد؟

دعبل: تو اگر به صراط ابوالحسن راست بودی، از او روایت می‌کنند که حضرت هرگز سخن کسی را پیش از فراغ از آن، قطع نمی‌کرد!

خیزران: او ابوالحسن بود و من طالب الحقم، و تو مطربی بیش نیستی و این راز نمی‌فهمی!

دعبل: اما نیک می‌دانم اگر اینجا بمانید کشته خواهید شد!

خیزران: اگر!

[سکوت.]

دعبل: من از تو در دل احساس ناخوشایندی دارم! اینک حیلتت

دریافتم! سوگند به غربت همین غریب که در این
غریبستان با سازم فتنهات عیان کنم تا رسوا شوی!

خیزران: تو از دین محمد مصطفی (ص) خارج شده‌ای!

دعبل: به کدام حجت؟

خیزران: اول بدین جهت که می‌دانی ساز در حریم و حرم توس

حرام است و ساز می‌زنی! دویم این که از راه مطربی و شعر
که هر دو را ابوالحسن تقبیح کرده، نان می‌خوری. و سیم
که در کار علمای دین مداخلت بی‌جا می‌کنی و زیاده سخن
می‌گویی!

دعبل: تو عالم دین شاید باشی چنان که شریح قاضی بود و ترفند

او به کار گرفته‌ای که به بهانه ناتمام گزاردن حج توسط
اولاد زهرا، قتل حسین مهر کرد، بی‌که عنایت کند او اولاد
رسول و معصوم است. دویم این که ابوالحسن شعرا را صله
می‌داد...

خیزران: ... و این هم دلیلی آشکارتر از آفتاب بر خروج تو از دین

مصطفی که خود را با اولاد پیامبر یگانه می‌دانی.

دعبل: خداوند گواه من که چنین ادعایی ندارم! من خاک پای

اولاد پیامبر هم نیستم که آنها از ماورای طبیعت و انسان

پیام می‌شنوند و از اوج ملکوت به خاک نزول می‌کنند و خاکیان را صلا می‌دهند. در حالی که من هنرمندی بیش نیستم که از طبیعت و انسان الهام می‌گیرم. آنها از طرف خداوند به رسالت و امامت برگزیده شده‌اند و من از سوی جانم به هدایت تو و مردمانم آمده‌ام!

خیزران:

و این گواهی پولادین‌تر از همه دلایل که تو خروج کرده‌ای! اینک ادعای پیامبری داری.

دعبل:

گواه من و تو، خالق احمد و حسین و ابوالحسن که من به راستی و درستی و صداقت شهادت می‌دهم که خداوند یکی است و اولاد عبدالله مبعوث اوست. و من بر یکتایی خدا و نبوت احمد و امامت اولاد زهرا شهادت می‌دهم.

خیزران:

ترهات است!

دعبل:

من این زخم چرکین را زخمه می‌زنم، چون برگزیده شده‌ام که به یاری مردمان بیایم تا امشبشان را فردایی بسازم. اینکه نوای ساز من است که در جانم می‌تپد و بلندای هستی نفاق را نشانه می‌رود، درست مانده‌ی وقتی که معجزه رضا صورت می‌بندد و نقاره‌خانه، نقاره می‌زند!

خیزران:

چه دخیلی به تو دارد؟

دعبل:

یعنی آنها ساز نیستند و در حریم حرم امن ابوالحسن نواخته نمی‌شوند؟

- خیزران:** من زبان آوری تو را خوب می‌شناسم و اینها در من همچون نقش بر آب است!
- دعبل:** به یاری او که جانم در قبضه اوست رسوایتان می‌کنم!
- خیزران:** اگر زنده بمانی!
- دعبل:** من چهل و نه سال است چوبه‌ام را به همراه خود دارم و کسی که مرا بر آن به دار کشد، نیافته‌ام!
- خیزران:** اینک یافتی!
- دعبل:** من به سوگندان بسیار از خدای گیهان می‌خواهم که آن قدر امانم دهد تا این فتنه عیان کنم، آن وقت چوبه دارم سرخ شود.
- خیزران:** حرامزاده بی‌اصل و نسب، مطرب هرزه، مرا تهدید می‌کنی؟
- دعبل:** آیا دشمنام و ناسزا سرمایه مردان خداست؟
- [خیزران و دعبل واقعه روایت می‌کنند.]
- خیزران:** او بسیار بیشتر از بسیار، شویم را دشمنام و ناسزا گفت. و میان مردمان فتنه برانگیخت و مرد من را خارجی خواند به جرم این که در حریم حرم توس ساز کوک کرده و حرمت حرم به این حرام شکسته است!
- دعبل:** پس حکم کرد که مرا به جرم مطربی به تیر بزنند و هر کدام که هلاکم کرد صد اشرفی طلا مزد بستاند!
- خیزران:** و این واقعه در هزاره دوم خلقت صورت پذیرفت.

دعبل: و آن دو تن به نام دین گزارف و دروغ بافتند، چنان که پیش

از آنها کرده می‌شد و بعد هم خواهد شد!

خیزران: و مرد من مردمان را گفت: به من گوش بسپارید و به زخم

زخمه‌ام. من می‌دانم که در این غریبستان گروهی دروغ

می‌گویند و بسیار بیشتر از آنها این دو تن و بعد کنسول

انگلیس و قنسول روس! سوگند به غربت و معصومیت

ابوالحسن که از هر پنج سخن که اینک می‌گویند، چهار

آنها راست نباشد.

دعبل: و اولینش این که من از دین احمد خاتم و مذهب حیدر

کرار خروج کرده‌ام.

خیزران: و ما به ترفندی که «راز» است از دام مکرمدانه آنها

گریختیم!

۵

[صدای تیری بر می‌خیزد. صدای تیرهایی بی‌پای که امان

نمی‌دهند.]

خیزران: و ما از چهار جهت به گلوله بسته شدیم به فتنه آن دو که

از ما بودند و به فرمان قنسول و کنسول که خاک ما قبضه

کرده بودند.

[صدای رگبار مسلسل. آن دو هراسان می‌گریزند.]

- خیزران:** اینک چه باید کرد مرد؟
- دعبل:** به او توکل می‌کنم و یقین دارم تا نهایت این فتنه مرا نگاه خواهد داشت.
- خیزران:** در این میدان بلا؟
- دعبل:** تو را باکی نباشد. مرگ، شیران را در بیشه‌زار دیدار می‌کند.
- خیزران:** و ما گریختیم و در جایی امن پناه گرفتیم به هنگامه‌ای که ماه سرخ می‌درخشید!
- دعبل:** همدم تنهایی‌های همیشه‌ام! آیا پاکیزگی و صفای هوای امشب را احساس می‌کنی، و زیبایی ماه را در آسمان و پرتو آن را در آب می‌بینی؟
- خیزران:** آری! اما چه سود که تو را گریزراهی نمانده و مهمانی که به راه داریم وقتی بیاید تو را نخواهد دید!
- دعبل:** مهربانم تلخی مکن و دل قوی دار و به من قول بده که اگر چنین شد که می‌گویی، امانتم به او سپاری.
- خیزران:** امانتت؟
- دعبل:** آری! سازم، شعرم، شورم، شعورم و شرافتم که همه داشت من از این خاک است.
- [سکوت.]
- دعبل:** پاسخم ندادی!
- خیزران:** چه بگویم به هنگامه‌ای که خلقان با تو دشمنند و آن دو

تن در حرم پناه گرفته‌اند.

دعبل: مه‌راس! پلید از نزدیک بودنش به پاکی سود نمی‌برد و به

پاک از نزدیک بودن پلید به او هیچ زبانی نمی‌رسد!

خیزران: نهایت این نبرد به کجا ختم می‌شود؟

دعبل: الله اعلم!

خیزران: دلم گواهی بد می‌دهد. تو را می‌کشند، آن چنان که هیچ

کس را تا به امروز بدین سان نکشته باشند.

دعبل: پیروزی من در مرگ من است که سخت مشتاق آنم! تو

گواه من که تمام زندگیم را با پاکی گذرانده‌ام و آموخته‌ام و

آموزگار جوانان این غریبستان بوده‌ام. فردا خواهی دید و

پسان فردا که محبت در چشم خورشید خانه می‌کند! من از

آغاز تو را گفته بودم که اول کارم رسن است و آخرش دار!

به یاد داری، آن شب، کنار پنجره پولاد، نگفتمت: اگر سر او

داری بیا و اگر نه واگذار!

خیزران: نیامدم؟

دعبل: آمدی!

خیزران: پس وفا کن تا وفا کنم!

دعبل: اینک هنگامه پیکار بدی است با نیکی، به نیکی خود

مؤمنم و به حقیقت عقاید خویش ایمان دارم! آنک بنگر که

به نام دین، ریشه آن در دل مردمان می‌زنند!

خیزران:

از آن شب کنار پنجره پولاد که گفتم: آری! تا امروز که از چهارسو در محاصره‌ایم! یک روز خوش در زندگیت نبوده است. متصل تهمت، دشنام، رانده شدن‌های مدام و مکرر به هر کجا که می‌رفتی. زخم برداشتن از دوست و دشمن! آیا همه سهم تو از زندگی همین است و همه عدالت خدا همان که بر تو رفت؟

دعبل:

بی‌وفایی می‌کنی، چون تلخ شده‌ای! از حصه‌ای بگو که در شب‌های مهتابی برایت ساز زدم و تو عاشقانه خواندی! از هنگامه‌ای بگو که ما دو تن از بن دل بر قله کوه گریستیم و ماه شدیم. ماه شدیم به وقتی که زمهریر بود اما گرمای مهر خداوندی در آن زمهریر از ما دریغ نشد. و بیندیش که «رنج» بردیم چون صاحب لیاقت بودیم!

خیزران:

این همه تو گفتی و من بگویمت که وقتی مهمانمان از راه بیاید تو نیستی! که متصل به هر بهانه بند و غل و زنجیر شدی! که صاحبان و عالمان قدر تو ندانستند، که خدا...
... تلخی می‌کنی، نکن! وفا کن تا وفا کنم!

دعبل:

۶

دعبل:

آهای مردمان که هنوز مردم چشمتان بیدار است. توغ و

علم و کتل و پرچم برافروزید که ابوالحسن حسین تنهاست!
 حسین به نینوا با خون خویش آزادی انسان را مهر کرد! به
 هنگامه‌ای که بسیاری چنان به سجاده چسبیده بودند که
 انگار دنیا را از یاد برده‌اند. آنک هزاران شما که کنج عافیت
 گزیده‌اید، و بی‌شمار از شما که مطابعت می‌کنید؛ بی که
 بدانید رضا و نینواست! مهربانم اینک تو وفا کن تا وفا کنم!
 عدد توپ‌ها بسیار بود و سالدات‌های روسی بی‌شمار! من
 سوگند یاد می‌کنم به اسم مبارک حضرت حق که به چشم
 سر دیدم که توپ‌ها به جانب گنبد حرم مطهر سجده بردند
 و خاک بوسی کردند و توپچی‌باشی‌ها رنگشان پرید. زیرا
 شنیده بودند که این مقام، مقام مقدسی است!

خیزران:

دهم ربیع الثانی سنه ۱۳۳۰ بود که دشمن به همدستی
 دوست نمایان خواست که اساس و بناء شریف ویران شود.
 بی که دریابد ذات مقدس الهی به همان قوه‌ای که آسمان
 و کرات معلقه را بدون تکیه‌گاه در میان حوادث طبیعت
 منظم‌اً نگاه داشته است، قدرت آن دارد که اگر بخواهد گنبد
 را نگاه دارد.

دعبل:

خیزران:

گنبد ابوالحسن با هفده گلوله خارا از هم نشکافت! با این
 که گلوله‌های توپ‌ها خشت‌های طلا را لوله کرده بود.
 مع ذلک انهدامی به گنبد مطهر روی نداد! این گنبد تا

دعبل:

خیزران:

گیهان باقی است بماند، به نشانه نور الهی که خاموشی ندارد.

دعبل: قربان رضایتت رضا جان که زندگی مبارکت از آغاز تا انجام با «رنج» توأم بود و این شحنه‌گان مست از مردهات هم پرهیز می‌کنند!

خیزران: همپویم! گفتی «رنج»؟

دعبل: آری!

خیزران: مانده زندگی تو که در رنج زاده شدی، در رنج زیستی و می‌خواهند به رنج تو را سرخ کنند برای سفره مرگ!

[سکوت]

خیزران: چرا رنگت پریده است مرد، از چه وحشت به جانت افتاد؟

دعبل: از درشتی که گفتی و گناهی که بر ما دو تن نبشته آمد.

خیزران: گناه؟

دعبل: آری، و بسی بیشتر از آن!

خیزران: کفر گفتم که آسمان دلت تیره شد و جسم رنجورت شکست؟

دعبل: بزرگتر از کفر!

خیزران: نمی‌فهمم!

دعبل: من کجا و ابوالحسن حیدر کرار کجا!

- خیزران:** من مرتکب گناه شدم تو چرا برخورد می‌لرزی؟
- دعبل:** سخن دراز مکن و زبان بگشا پیش از آن که مرتکب نبشته خشک شود به درگاهش توبه کن، که او بزرگ و مهربان و بخشنده و توبه‌پذیر است!
- خیزران:** از چه باید توبه کنم؟
- دعبل:** از گناهی که مرتکب شدی!
- خیزران:** من؟
- دعبل:** آری!
- خیزران:** بگو، گناه ناشی از چیست؟
- دعبل:** چنانم آشفته‌ای که هیچ نمی‌دانم!
- خیزران:** پس لحظه‌ای از هراس کناره بگیر و کنارم باش تا بگویمت!
- دعبل:** تو؟
- خیزران:** آری، من! همدمت که بیشتر از همراه و همپا، مادرت بودم! من که آموختمت تا یتیمی نکنی.
- دعبل:** حیرانم!
- خیزران:** از چه؟
- دعبل:** از این که تو، و در این هنگامه و به گاه این گناه، حکمت بگویی.

- خیزران:** زنان را قدرت آن نیست که حکمت بگویند؟
- دعبل:** اینک نمی‌دانم!
- خیزران:** کاش می‌دانستی! وقتی وفا می‌کنی باید بدانی و نمی‌دانی و ندانستن گناه نیست، اما نخواستن آری.
- دعبل:** لغز می‌گویی و برحیرتم بیش می‌افزایی!
- خیزران:** آرامت می‌کنم. اینک من که زنی بیش نیستم، می‌گویم. می‌گویم از لبان خویش ولی از لسان ابوالحسن! که در کتاب خواندم، به هنگامه‌ای که خواندن کتاب و نوشتن آن نزد مردانی چون تو گناهی عظیم بود.
- دعبل:** وفا کن!
- خیزران:** به هنگامه بی‌وفایی؟
- دعبل:** آری. چون تو نیک می‌دانی که من از جنس و جنم آن گونه مردان که تو بر شمردی نیستم! که تو تنها گواه من، که من که مردی هستم در میدان بلا، حرمت زنان پاس می‌دارم بدان جهت که خداوند حرمتشان پاس داشت!
- خیزران:** گناه این بود که تو کردی! اما بشنو ابوالحسن درباره گناه چه فرموده است!
- دعبل:** بگو، بگو تا آرام گیرم، پیش از آن که خصمان به گلوله آرامم کنند.
- خیزران:** حکمت در میدان بلا، آن هم میانه آن که از چهارسوی به

تیر نشانه گرفته شده‌ای گوهر است!

دعبل: می‌دانم.

خیزران: کوتاه سخن این که: روزی ابوحنیفه از ابوالحسن که
کودکی خردسال بود پرسید: فدایت شوم، گناه ناشی از
چیست؟

[دعبل و خیزران نقش دیگر می‌کنند.]

خیزران: او به من نگریست و سپس فرمود بنشین تا تو را آگاه کنم.
و من نشستم. او فرمود:

دعبل: گناه به ناچار یا از بنده و یا از پروردگارش و یا از هر دوی
آن‌هاست! اگر از خدا باشد بی‌شک او عادل تر و با انصاف تر از
آن است، که به بنده‌اش ستم روا دارد، و به گناهی که از او
سر نزده وی را مؤاخذه کند.

خیزران: و من پرسیدم: بعد؟ و او فرمود:

دعبل: و اگر از هر دو ناشی می‌شود، آن که قویتر است به رعایت
عدل و انصاف سزاوارتر است. و اگر به تنهایی از عبد سر
می‌زند، به حق امر و نهی متوجه اوست، و هموست که
مستحق ثواب و سزاوار عقاب و مستوجب دخول در بهشت
و یا دوزخ می‌باشد.

خیزران: و من که ابوحنیفه بودم هنگامی که این سخنان را شنیدم،
ابوالحسنى که هنوز کودکی خردسال بود، در نظرم بزرگ و

در قلبم سترگ آمد.

[به خویش رجعت می‌کنند.]

دعبل: گیج و گنگ و گول شدم!

خیزران: از چه؟

دعبل: از این روایت که گفتی، که در نمی‌یابمش به این هنگامه

بلا!

خیزران: در دل این حکمت «رازی» است که جز هنگامه دیدار

گشوده نشود.

دعبل: نمی‌فهمم!

خیزران: از من کاری ساخته نیست. باید جان عقلت سرخ شود تا

دریابی و گرنه در گنگی می‌مانی!

دعبل: به این هنگامه که از او مهلت خواسته‌ام تا واقعه

«توپ‌بندی» بگویم؟

خیزران: به همین وقت! در این هنگامه است که باید «عقل» و

«احساسات» یگانه شوند.

دعبل: حکمت این راز چیست؟

خیزران: یک کلام و نه بیش! «منجی بر سر، دار!»

دعبل: سوگند یاد کن که دیگر بر زبانش مکرر نکنی!

خیزران: چرا؟

دعبل: چون از جان تو بیمناکم از «راز»ی که می‌دانی!

خیزران:

مرد! آیا زنان لیاقت شهادت ندارند؟

دعبل:

بریده باد زبانم اگر چنین مقصودم باشد. تو امانت دار من، وارث من، حامل مهمان من! «راز» نزد توست! و تقدیر من شهادت است.

خیزران:

و من؟

دعبل:

تقدیر تو ماندن است! کار تو عظیم‌تر از عمل من است. چون تو باید برشهادتم گواهی دهی و «راز» به مردمان برسانی.

خیزران:

«راز» من حکمت حدیث ابوالحسن است، چه کسی می‌تواند به جرم این کلام جانم بستاند؟

دعبل:

همان‌ها که به حکم دین مرگ من مهر کردند. هم آنان که جامه خلافت به تن کرده و برمسند جانشینی محمد مصطفی تکیه زده‌اند و سرنوشت مردمان به چنگ آنهاست.

خیزران:

و اینان کیستند؟

دعبل:

همان‌هایی که منبر احمد غضب کرده و با ارتکاب انواع تجاوزات اخلاقی و انحرافات عملی، محتوای قدسی رسالت اولادعبدالله را به بیراهه می‌کشاند. همان‌ها که با تبهکاری‌های نهانی که اینک آشکار شده، پرده حیا دریده‌اند، سد عفت شکسته‌اند، اما دست از اعمالشان بر نمی‌دارند.

- خیزران:** نشانی آشکارتر بگو!
- دعبل:** تو که «راز» می دانی همین کفایت می کند. اما به مردمان می گویم یک جمله و تمام! آهای همه شمایی که سینه مرا نشانه رفته‌اید، بدانید همه آنانی که شبیه این دو تنی هستند که در حرم، حریم گرفته‌اند در کار خدا فتنه می کنند! تیر بیندازید اما آگاه باشید که کجا را نشانه رفته‌اید.
- خیزران:** وفا کن، بی‌فا! من چه بایدم کرد که جز اینها که گفتمت، هیچ نیاموخته‌ام!
- دعبل:** به وصیت من عمل کن و به این کلام ابوالحسن که فرمود: بر مردم روزگاری فرا می‌رسد که سلامت کامل اگر ده جزء باشد، نه جزء آن در گوشه‌گیری، و یک جزء دیگر در خاموشی است!
- خیزران:** تو واقعاً گول شده‌ای؟ پیش از این کلامی دیگر گفتمی و اینک به توسل حدیث ابوالحسن کلام دیگر گونه می‌کنی؟
- دعبل:** آری!
- خیزران:** و رازش؟
- دعبل:** تو نگفتمی و من می‌گویم. به این حجت که حسن ابن علی با معاویه پیمان صلح نبشت و برادرش سید و سالار جوانان بهشت با اولاد معاویه صلح نکرد.
- خیزران:** روشن تر بگو.

دعبل: امروز که من در آنم روز حسین است و فردا که تو می‌مانی
روز حسن! «وقت» را باید فهمید به هر «زمان»!
خیزران: باشد! وفا می‌کنم که بی‌وفایی نکنی!
دعبل: یاری‌ام کن که واقعه تمام کنیم که وقت تنگ است و
خصم نزدیک!

۷

خیزران: فتنه بالا گرفت. دولتی و ملتی در مرکز خود سنگربندی
کردند و بنای ضدیت را گذاشتند و از یکدیگر دفاع
می‌کردند و تقریباً یک ماه و نیم طرفین شب‌ها تا صبح به
جانب یکدیگر تفنگ می‌زدند.
دعبل: این بود که یک باره آسایش و امنیت از اهل شهر رفت و
کسی مالک جان و مال خود نبود و کسی را جرأت نبود که
نیم ساعت از شب گذشته از خانه‌اش بیرون رود و درهای
صحنین و حرم از سرشب بسته می‌شد!
خیزران: و شبی نبود که از خانه یا دکانی سرقت نشود!
دعبل: تا شبی گفتند: از دکان یک نفر از رعایای روسی دزدی
شده است.
خیزران: این امر بهانه‌ای شد برای قنسول روس که امر کرد تا

توپ‌های مسلسل بالای بام‌های نزدیک آستانه قدس،
مقابل گنبد مطهر نصب کردند!

دعبل: به این بهانه که حراست مال رعایای خود نمایند و قشون
خود را نیز میان شهر متفرق ساخت.

خیزران: و مردم را به وحشت انداخت و اعلانی را منتشر کرد که
بایستی اشرار خلع اسلحه کنند و متفرق گردند.

دعبل: یاللعجب چه رابطه خفیه‌ای بین ایشان و یوسف خان و
طالب الحق بود که این دو ابداً اعتنایی به این اعلان
نکردند.

۸

خیزران: آهای مرد از خیابان مرو که بسیار خطری است.

دعبل: من در صحن عتیقم راهی جز خیابان ندارم.

خیزران: از پشت قبرستان قتلگاه برو.

دعبل: صدای مهربانی داری، مثل بوی صدای مادرم!

خیزران: این گاه، وقت مهربانی نیست.

دعبل: من گاهش را نیاموخته‌ام . تو کیستی؟

خیزران: مادر! می‌دانی مردان به مرگ پدر یتیم نمی‌شوند، به مرگ

مادر یتیمی میکنند!

- دعبل: پاسخم نگفتی!
- خیزران: گفتمت. مادر!
- دعبل: و اینجا چه می کنی؟
- خیزران: خصمان اولادم می خواهند گنبد و بارگاه را به توپ ببندند.
- دعبل: از تو چه کاری ساخته است؟
- خیزران: مادران چه می توانند کرد جز اینکه بر غربت اولادشان بیارند.
- دعبل: تو چه زیبا سخن می گویی، مانده شاعران!
- خیزران: مقصود؟
- دعبل: من ساز می زنم. کاش با من مادری کنی!
- خیزران: از پشت قبرستان قتلگاه برو.
- دعبل: آرام دلم ر بوده شده، چگونه بروم؟
- خیزران: اینک چه وقت این حرفها، جانت را بردار و برو!
- دعبل: نوبتی بگذار تا باز دیدارت کنم.
- خیزران: به وقتش!
- دعبل: کی؟
- خیزران: کنار پنجره پولاد.
- دعبل: چه وقت و به کدام نشانه؟
- خیزران: به هنگامه یتیمی و به نشانه بوی صدای نوحه ای که

می خوانم. تو که خوب بوی صدای مادران می شناسی!

دعبل:

ماه سرخ است و این نامردان سرخی می کنند.

خیزران:

از پشت قبرستان قتلگاه برو!

دعبل:

و این قبرستان کجاست؟

خیزران:

به فردا که از کشته پشته ساختند، ساخته می شود.

دعبل:

راز می گویی؟

[ناگهان خیزران گم می شود. و صدای توپها بر می خیزد.]

۹

دعبل:

ناگاه صدای توپهای قلعه کوب از اطراف و داخل شهر بلند شد.

خیزران:

باران گلوله های توپ بقعه مبارکه و سر درهای صحنین و مسجد گوهرشاد را باریدن گرفت!

دعبل:

و عاشورا بود! همان سان که در روز دهم محرم به فرمان ابن سعد ناگاه تیرهای ناکسان مانند قطعات باران به جانب اصحاب سید جوانان اهل بهشت باریدن گرفت.

خیزران:

صبح دهم محرم تیرهای کوفیان به جانب نور دیده زهرا بارید.

دعبل:

عصر دهم ربیع الثانی توپهای روسیان به طرف آستان

رضای غریب بارید.

۱۰

- خیزران:** گلوله‌ها کارگر نمی‌شود.
- دعبل:** رئیس قشون مضطرب شده! می‌ترسد میان خودشان انقلابی مذهبی پیدا شود.
- خیزران:** آنجا را بنگر «طالب الحق» اینجا چه می‌کند؟ او را با قشون روس چه نسبتی هست؟
- دعبل:** با رئیس قشون حرف می‌زند!
- خیزران:** خدا را! بنگر رئیس قشون فرمان می‌دهد که جعبه‌های روغن بیاورند.
- دعبل:** مکر طالب الحق است. چنین کرد تا گلوله‌ها بر گنبد قابل نشستن شود.
- خیزران:** یعنی گنبد فرو می‌غلند!
- دعبل:** تا مکر او چه باشد.
- خیزران:** که؟
- دعبل:** خدا!
- خیزران:** یعنی او به خصم رضا کمک می‌کند.
- دعبل:** نه، به آنها مهلت می‌دهد، بلکه به خود آیند.

- خیزران:** و اگر نیامدند.
- دعبل:** یاران ابوالحسن را می‌آزماید، تا چه راه پیشه کنند.
- خیزران:** لا اله الا الله!
- دعبل:** بنگر. رئیس قشون شلیک دوم را امر کرد.
- خیزران:** یا ضامن آهو!
- دعبل:** در این مرتبه همان طوری که سنگ پیشانی جدش احمد را
صدمه زد،
- خیزران:** و شمشیر در محراب فرق حیدر کرار را شکافت،
- دعبل:** و خنجر گلوی شریف سیدالشهدا را برید،
- خیزران:** و زنجیر گردن سیدالساجدین را مجروح کرد،
- دعبل:** و زهر در رطب به قلب مبارک موسی الکاظم اثر کرد،
- خیزران:** و آب انگور یا انار جگر ابوالحسن را پاره پاره کرد،
خشت‌های طلای گنبد لوله شد.
- دعبل:** اما انهدامی به گنبد روی نداد.
- خیزران:** بالجمله از دو ساعت به غروب تا نیم ساعت از شب صدای
توپ گویا گوش‌ها را کر کرده بود و زمین را به لرزه در
آورده بود و مرد و زن و بزرگ و کوچک در خانه و ایوان و
حرم ناله و شیون می‌کردند!
- دعبل:** اینکه مردمان نوبت امتحان شماسست!

خیزران: بنگر، حرم را بنگر. تو گویی غروب عاشوراست. آتش می بارد.

دعبل: خیمه ها در آتش می سوخت. کودکان در بیابان می دویدند و زینب تنها بود. آتش می بارید و زینب می دوید. کودکان و زنان شیون می کردند و زینب می دوید. خیمه ها می سوخت و رأس حسین در طشت و بدن های شهداء زیر سم اسبان لگد کوب می شد. و زینب می دوید و کودکان ناله می کردند و سر حسین در طشت بود. عاشورا بود. کجا می روی زن؟

خیزران: کودکان شیون می کنند، هراسیده و حیرانند. باید مادری کنم.

دعبل: آنک بنگر گلوله مسلسل هاست.

خیزران: شاهد، آتش است. باید دوید. کودکان را، کودکان را باید مادری کرد.

۱۱

دعبل: چه تند و شور و تنها می باری، هوای دلت ابری است؟

خیزران: شعر آن من بود، ساز آن تو، اینک شعر می گویی؟

دعبل: تنم رنجور، هوا سرد، زخم هایم کهنه، جانم طاقت باریدن

ندارد و چشمم طاقت دیدن باران!

- خیزران:** طشت، طشت، طشت، طشت! از یحیی نبی به مکر سالومه تا سیاووش به مکر نامردان، تا حسن علی به ترفند جعد، تا حسین علی به حيله شریح تا موسی الکاظم به مکر هارون یا برامکه تا ابوالحسن در توس به حيله مأمون، تا امروز که از جان تو می‌هراسم و باز طشت می‌بینم که از هر سو پیش می‌آرند!
- دعبل:** من چهل و نه سال است چوبه‌ام را به همراه خود دارم و کسی که مرا بر آن دار کشد نیافته‌ام!
- خیزران:** کاش به دارت می‌کشیدند که آرام می‌شدی. این حرامیان روح را زخم می‌زنند. هر روز به تیر تهمت‌ی، دشنامی، رانده شدنی! غریبکم تو را هم دوست می‌زند، هم دشمن!
- دعبل:** روحم خون‌ریزان است، اما چوبه‌ام هنوز سرخ نشده است.
- خیزران:** کاش این همه شهره نبودی که زخم‌ت بزند.
- دعبل:** تو مهربانم گواه من، که به حق و حقیقتِ صاحب حق و خالقم که به گمنامی بیش از آوازه و شهرت دل بسته‌ام!
- خیزران:** دیگر دیر است. تو آن چنان بالیده‌ای که باید تاوانش را هم به دوست و هم به دشمن پردازی!
- دعبل:** به هنگامه‌ای که بالیدنم را دوست و دشمن منکرند.
- خیزران:** نغمه‌های ماندگارت رسوایشان می‌کند.
- دعبل:** پس تو چرا باران می‌باری؟

خیزران: به غربت عصر دهم محرم که زینب تنها بود و بیابان پهناور
و آتش بیرحم و کودکان و یاران و حسین بی سر و ماه که
سرخ می درخشید، مانده امشب!
دعبل: ماه به زندگی ما همیشه سرخ می درخشیده، که از تبار
مولای عدالتیم!

۱۲

[دعبل و خیزران روایت می کنند.]

خیزران: نیم ساعت از شب گذشته روس ها هجوم آوردند و حرم را
تصرف کردند.
دعبل: و در آن وقت جماعتی که نتوانسته بودند فرار کنند پناهنده
حرم شدند.
خیزران: مردمان هراسیده درهای حرم را از ترس بر روی خود
بستند.
دعبل: و روس ها از صحن پشت پنجره فولاد، از رواق دارالسیاده،
از پشت پنجره نقره با مسلسل ضریح و حرم را به گلوله
بستند.
[صدای رگبار مسلسل ها، شیون مردم، و سازها که درد را
زخمه می زنند.]
خیزران: عصر دهم ربیع الثانی سنه ۱۳۳۰ پناهندگان به حرم، هدف

گلوله نزد قبر حضرت سرخ شدند.

دعبل: خون بود و جسد! و من، که متولی باشی آستان قدس بودم و نامم سیده مرتضی قلیخان! در این هنگامه دستمالی به سر عصایی بستم، و از شکاف در بیرون کردم که علامت امان آوردن بود.

خیزران: و روس‌ها امان دادند و شلیک متوقف شد و درب حرم را باز کردند!

دعبل: و هیچ نشانی از آن دو تن نبود که به حیل و خدعه و همدستی آنها این آتش بپا شده بود!

۱۳

[خیزران و دعبل نقش دیگر می‌کنند.]

دعبل: کشتگان را باید از حرم گرد کرد. آنها را در صحن کهنه کنار هم بخوابانید.

خیزران: کرده‌ایم، حال چه کنیم؟

دعبل: شماره کنید، همه را!

خیزران: هفتاد و دو تن، به شمار شهداء نینوا!

دعبل: ما که امان خواسته‌ایم، آنجا چه غوغایی است؟

خیزران: طلاب مدارس را به اسارت می‌گیرند.

[آن دو تن روایت می‌کنند.]

خیزران: طلاب مدرسی را که در صحن و بست و بازار بزرگ بودند تا ساعت پنج از شب گذشته از اطاق‌هایشان کشیدند و آوردند.

دعبل: طلاب را به اسراء ملحق کردند. شماره اسرا حدود هزار نفوس بود.

خیزران: و آن شب، شب یازدهم ربیع‌الثانی شب یازدهم عیدنوروز باستانی بود.

دعبل: و آن شب باران بارید و آن اسرا تا صبح در سرما به سر بردند.

خیزران: و آن شب آسمان بر غربت ابوالحسن و یارانش تا صبح گریست و ماه سرخ درخشید.

دعبل: و آن شب ماه سرخ بود و اسیران بی‌کس و انگار عاشورا بود!

[ناگهان نقش دیگر می‌کنند، خشم بر جان هر دو تن آتش افروخته است.]

دعبل: ما دو تن بودیم و به چشم سر نینوا دیده‌ایم در عصر دهم محرم!

خیزران: ما دو تن بودیم و عصر دهم ربیع‌الثانی دیده‌ایم به چشم سر!

- دعبل:** اینجا نینواست، طف، کربلا! اینجا یک سو بدن حجت خدا با بدن های چاک چاک یاورانش بی سرو برهنه روی خاک گرم فرو افتاده اند!
- خیزران:** اینجا توس، مشهد، قتلگاه است! اینجا یک سو گنبد رضا به توپ بسته اند، یک سو شهداء به صف خفته اند و یک سو اسراء می گریند.
- دعبل:** اینجا نینواست، کرب و بلا! یک طرف خیمه های اهل بیت غارت شده و اموالشان را دشمنان برده اند و یک طرف از دود آتش خیمه ها در حقیقت عالم تاریک شده است!
- خیزران:** اینجا مشهد، توس، قتلگاه است! بوی گلوله و باروت، هجوم قشون روس بر چپاول مسلمین، دود و آتش اینجا را ظلمت کرده و ماه سرخ می درخشد.
- دعبل:** اینجا طف، نینوا، کربلاست. از یک سو انبیاء و اولیاء و ملائکه و صلحای جنیان در ضجه و شیون بودند و از یک سو اسیران احمد مرسل با داغ های دل و قلب شکسته و چشم گریان و حال پریشان دور بستر حجت یزدان، حضرت سجاد بیمار نشستند!
- خیزران:** اینجا توس، قتلگاه، مشهد مقدس است! از یک سو انبیاء و اولیاء و ملائکه و صلحای جنیان در ضجه و شیون اند و از یک سو خدمه و مسلمین با داغ های دل و قلب شکسته و

چشم گریان و حال پریشان خون‌هایی که به زمین حرم

پاشیده می‌شویند و ضریح مقدس را گلاب می‌پاشند!

اینجا نینواست، خدا داند حال عمه سادات زینب کبری!

دعبل:

اینجا توس است، و جلیله معصومه به قم خفته است و رضا

خیزران:

غریب است!

اینجا کربلاست، اینجا قیامت است، خدای حسین دستی

دعبل:

برآر، کاری بکن!

اینجا توس است، اینجا محشر کبری است، خدای محمد و

خیزران:

علی و حسین و مردمان دستی برآر، کاری بکن! این قشون

حرامی امت احمد به تمسخر گرفته بر آنها پوزخند می‌زنند!

خدا را ای صبا با خاتم پیغمبران برگو

دعبل:

که در دشت بلا جسم حسین بی‌مدفن است امشب

کجایی یا علی یک دم بیا در کربلا بنگر

که زینب در میان صد هزاران دشمن است امشب

ای ولی عصر خورشید سپهر ملک و دین

خیزران:

تا به کی در ابر غیبت چهره‌داری در حجاب

مالک بالا و پستی تیغ برکش از میان

علت ایجاد هستی پای نه اندر رکاب!

[سازها می‌گیرند و ماه سرخ می‌درخشد.]

۱۴

خیزران: حتی کسان مقتولین را اذن ندادند که بیایند و کشتگانشان را ببرند به خاک سپارند. بلکه عکاس روس آمد و عکس کشتگان برداشت.

دعبل: امروز دوشنبه ۱۲ ربیع‌الثانی سنه ۱۳۳۰ است. چون بدن‌های کشتگان در صحن و در طرف مدرسه میرزا جعفر روی زمین افتاده و دفن نشده بود، روس‌ها به کسان مقتولین اجازه دادند که کشتگان را ببرند.

خیزران: پس اولیاء مقتولین بدن‌های کشتگان را به قبرستان قتلگاه بردند و دفن کردند.

دعبل: و مردمان نبودند که روپوش ضریح ابوالحسن را قشون روس ربود!

خیزران: ای وای نامردان، کوفیان جامه‌ پر خون پاره پاره را از بدن حسین ربودند.

۱۵

خیزران: چرا خدا کاری نمی‌کند؟

دعبل: به کدام هنگامه؟

خیزران: به هنگامه‌ای که ما اسیر دریای دشمنیم!

دعبل:

به کلامی از خودت، تو را پاسخ گویم. آنجا که در مظلومیت حسین همپای زخم زخمه سازم شور به پا کردی، به هنگامه‌ای که خطبه کردن زنان گناهی بزرگ بود. تو در آن هنگامه گفتی:

خیزران:

مرد به دشمن نگاه کرد: دریایی دشمن. و به دوست، تنی چند. دست بیرحمی به درونش چنگ انداخت و غربت پشت چشمهایش ترکید. نگاهش به آسمان دوید به امید تسلائی. آفتاب در آسمان به تمامی چشمی بود گشوده بر آن خاک خون گرفته و خاکیان خونین!

دعبل:

زخمه بر ساز بزنم که تارهایش به حيله بریدند تا دوباره خطبه بخوانی؟

[دعبل برسازی که تارهایش پاره است چنگ می‌زند. زمین و زمان به نوا در می‌آیند.]

خیزران:

از زمین خون می‌جوشید و از آسمان خون می‌بارید و خورشید به تمامی چشمی بود که آتش و خون می‌ریخت و در خون و بر خون بود که انسان خدایش را به نماز می‌ایستاد تا دلیل رستاخیزش باشد که نفی خدایان خاک است و نفی قدرت‌های کاذب! و نفی مذهب دروغین و نفی همه آنهایی که به نام دین بر مردمان ظلم روا می‌دارند!

دعبل:

و این «راز سکوت خداست» تا مردمانش را بیازماید! تا

کدام پیروز شوند و این راز به عقل سر باز نشود. این راز را
تنها با «جان» می‌توان فهمید!

۱۶

[صدای تیری بر می‌خیزد. ناگهان هر دو تن می‌هراسند. هر دو
تن خویش می‌شوند.]

خیزران:

غایله تمام شده، امانان دادند، پس این تیر؟

دعبل:

کسان آن دو تن‌اند که رد ما زده‌اند. آن دو تن سوگند یاد
کرده‌اند که مرا سرخ کنند.

خیزران:

به کدامین گناه؟

دعبل:

به سازی که زخمه زد، به شعری که تو خواندی و به
رسوایی که آن دو، تن دادند. من هنوز صدای آن شیاد را
می‌شنوم، که گفت:

صدا:

تو کشته خواهی شد به گناه زبان سرخی که داری و زبان
آوری می‌کنی. تو کشته خواهی شد، به هر زمان که بتوانیم.
تو کشته خواهی شد اما نه به این آسانی، هفت بندت از تن
جدا سازیم، استخوانت بکوبیم، جسمت را به آتش سپاریم تا
زمین از وجود تو پاک شود.

[ناگهان دعبل نعره می‌کشد از بن جان.]

دعبل:

من چهل و نه سال است چوبه‌ام را به همراه خود دارم. من

ایمان دارم ققنوسی تازه و برنا از زهدان همدمم بر می آید و

چوبه‌ام برمی‌دارد که سرخ است!

[صدای رگبار مسلسل امان نمی‌دهد.]

دعبل: بگریز و از یاد مبر وصیتی که با تو داشتیم.

خیزران: مهربانم در این مدت بلا چگونه تو را تنها رها کنم؟ وفا

کن، بی‌وفا!

دعبل: بگریز! این نامردان از لشگر سعد پست‌ترند. تو امانتی داری

که بایدش به جهان آوری. دیگر کلامی مگو و نهان شو!

خیزران: نمی‌توانم!

دعبل: وفاکن، تا وفا کنم. اگر هنوز به مظلومیت زینب باور داری،

برو، برو و زینب ما باش!

خیزران: بی‌وفا ماه سرخ است، من تنها و شب سخت تیره، تنه‌ایم

می‌گذاری در این بیابان؟ من زنی تنها در این میدان!

دعبل: نوحه‌سراییی مکن! وفاکن که اینک تقدیر من این است.

[صدای رگبار مسلسل‌ها بیداد می‌کند.]

دعبل: غوغایی به پا کن مادر، صدايت مهربان باشد مثل همان

وقت که کنار پنجره فولاد بودیم.

[تیری در تن دعبل می‌نشیند.]

دعبل: بگیر و بگریز که هنگامه دیدار من است.

[خیزران درمانده، غم‌دیده، تنها ساز را بر می‌دارد و می‌گریزد.]

در دل دیوار پناه می‌گیرد. مسلسل‌ها بیداد می‌کنند و دعبل
میانه میدان سرخ، سرخ تر از ماه و ماه سرخ می‌درخشد و
دعبل فرو می‌افتد در حالی که گویی به سجده رفته است.
سکوت. و بعد سازی که سرخ غم زخمه می‌زند و ماهی که
سرخ می‌درخشد و خیزران که کمان شده پیش می‌آید.]

خیزران:

ما دو تن هستیم. من و اولادم که اینک در زهدان من
است. من خیزرانم هم نام مادر ابوالحسن و این مردم که در
خون خود غسل شهادت کرده، دعبل، هم نام شاعری که
ابوالحسن را بسیار مدح گفت و اولادم که می‌آید دعبل که
مظلومیت پدر و مراد پدر را می‌سراید.

[می‌نشیند. بغض حلقومش را می‌فشرد.]

خیزران:

مهربانم! ابوالحسن فرمود: آدمی در سه جا وحشتناک‌ترین
حالت‌ها را دارد. هنگامه‌ای که زاییده می‌شود و از شکم
مادر بیرون می‌آید و دنیا را می‌بیند. دیگر زمانی که می‌میرد
و آخرت و اهل آن را دیدار می‌کند. و سیم آن هنگامی که
از گور بر انگیخته می‌شود و اوضاعی را می‌بیند که هرگز در
دنیا ندیده است. تنها شدم دعبل بی‌وفا، وفا نکردی. تنها
شدی خیزران بی‌وفا، وفا نکردی!

[بر می‌خیزد. چادر سپید گل‌دارش را تن‌پوش دعبل می‌کند.]

خیزران:

مبارکت باشد! اینک ای بر نشسته در آسمان به تخت، این
گوهر من! آنک ای مهربان وفا کن تا وفا کنم! تنهاست،

تنهایش مگذار، بگو ابوالحسن بیاید تا آرام گیرم!

۱۷

[سکوت]

ما دو تن هستیم. من و اولادم. و آنها دو تن بودند. اما یوسف خان پس از فرار از توس خود را به طبرس رسانید و مشغول قتل و غارت شد. تا اینکه او را دستگیر کردند و با گلوله کشتند. جنازه‌اش را به مشهد آورده و گردانیدند تا اینکه مردمان خاتمه کار بدکاران که به نام دین ظلم می‌کنند را بدانند. دعبل اینک تو بگو!

[نقش دیگر می‌کند. لب می‌زند و ما صدای دعبل می‌شنویم.]
 صدا: ما سه تن بودیم! من، خیزرانم و اولادم. به عدد نمازی که امت احمد و شیعه حیدر به درگاه آن یگانه بی‌همتا به سجده می‌روند. به شماره خورشید، ماه و ستاره به راز چرخه تولید - مرگ - تولد!

خیزران: ما سه تن بودیم! و شهادت می‌دهیم که «طالب الحق» چون از توس گریخت به امر حاکم نظامی در بغداد تیر باران شد. دعبل آنک تو بگو!

صدا: ما سه تن بودیم! چنان که آن دو تن، سه تن شدند. از

طالب الحق پسری به یادگار ماند که کودکی عجیب بود.
آن کودک با صغر سنش به منبر می‌رفت و مطالبی با بیانی
خوش به نحوی ادا می‌کرد که دل‌ها را جذب کند.

خیزران:

اما به امر پروردگار پسر بیمار شد و به پدر پیوست. و آنها
هیچ شدند. اما ما سه تن بودیم! و اولاد من ریشه در خاک
دوانید و سی و سیصد و سیصد و سیزده تن شدیم!

آنک آن سه تن را بنگرید!

اینک ما سه تن را بنگرید که سیصد و سیزده تن می‌شویم!
[سازها شوری به پا می‌سازند و خیزران پای بر پارچه سرخ
نهاده پیش می‌آید. از دل میدان دور می‌شود، نزدیک ما
می‌ایستد!]

خیزران:

اینک کدامین شما با مایید؟

[ساز را بالا می‌گیرد. زخمه‌ها زخمه می‌زنند. غوغایی است و
کسی خوش می‌خواند.]

صدا:

اولاد علی شافع یوم عرصاتند
دارای مقامات رفیع الدرجاتند
در روز قیامت همه اسباب نجاتند
ای وای بر آن کس که به این دوده در افتاد
کام و دهن از نام علی یافت حلاوت
گل در چمن از نام علی یافت طراوت

هر کس که به این سلسله بنمود عداوت
 در روز جزا جایگهش در سقر افتاد
 با آل علی هر که در افتاد بر افتاد.
 آنک توس، که هنوز گنبدش بلند است و می درخشد. و ما
 کنار پنجره پولاد ایستاده‌ایم و به چشم سر می‌بینیم که در
 برابرمان دشمنانی از خون ما، با لبخند زشت صف بسته‌اند.
 من مردی را می‌شناسم که می‌آید، اولاد ابوالحسن، به
 همراه سیصد و سیزده نفر که ما سه تن در این لشکریم!
 [نرم نرمک نور دامان بر می‌چیند و تنها ماه سرخ می‌درخشد و
 بوی عطر و گلاب همه جا را پر می‌کند.]

خیزران:

والسلام

بازنویسی هشتم. بهار ۱۳۷۸. تهران